

اگر در سال‌های جنگ سرد، جز در موارد استثنایی - به مثل بمباران راکتور هسته‌ای عراق توسط جنگنده‌های اسرائیلی - خلع سلاح هسته‌ای از راه نظامی به تصور نمی‌رسید، اینک و در دوران حاکمیت بوشِ پسر، این تصور بعید نیست. تغییر دکترین نظامی آمریکا و دست زدن به اقدامات پیش‌گیرنده^۶ نیز به یک هنجار بین‌المللی تبدیل شده است. حالا به بهانه پیش‌گیری از خطر استفاده از "سلاح‌های انهدام دسته‌جمعی"، ایالات متحده به انهدام یک کشور می‌پردازد؛ همزمان در مقام قاضی خودگمارده بین‌المللی، هیئت منصفه خودگمارده و ژاندارم خودگمارده جهان!

تردیدی نیست که دست‌یابی دولتی چون جمهوری اسلامی ایران به سلاح هسته‌ای، امنیت جهان را به مخاطره می‌اندازد؛ اما تشخیص و مقابله با این خطر کار یک دولت، آن هم دولت جنگ‌افروزی چون دولت جورج بوش پسر نیست. بی‌اعتنایی نئومحافظه‌کاران آمریکایی به قانون‌های بین‌المللی، اعتقادشان به این که هدف وسیله را توجیه می‌کند، قلدرمنشی‌شان در تحمیل اراده آمریکا بر جهانیان و روش‌های افراطی انتقام‌گیری‌شان - که انگار از رفتار اسرائیلی‌ها با عرب‌ها گرفته برداری شده - خطر آشوب بین‌المللی و جنگ همه علیه همه را به‌طور بی‌سابقه‌ای افزایش داده است.

به گفته پُل کروگمان، وجه مشخصه اصلی دولت بوش پسر، بیزاری آن از هرگونه اقدام جمعی است (کروگمان، ۲۰-۱۹ آوریل ۲۰۰۳، ص ۶). نئومحافظه‌کاران اساساً انزوا جویند؛ به همان‌گونه که با دخالت دولت در اقتصاد مخالفند، در حوزه حفاظت از محیط زیست، از وضع هرگونه مقررات عمومی در

خصوص محدودیت تصعید گاز دی اکسید کربن، اجتناب می‌ورزند. انزواجویی آنان بازتاب برتری بی‌چون و چرای آمریکا در زمینه تسلیحات، اطلاعات (Information) مالی و صنعتی نسبت به اروپا و ژاپن است. نیز باوری تعصب‌آمیز به برتری سبک زندگی آمریکایی. برای حفظ موقعیت برتر و سبک زندگی‌شان حاضرند به هر کاری دست بزنند؛ حتا میلیتاریزه کردن جهان و جنگ با تمدن‌های ناهمساز.

شگفت آن که شماری از روشنفکران ما که به نام مخالفت با خشونت، هر اقدام قهرآمیز توده‌ای و هر جنبش غیرمسالمت‌آمیز اجتماعی را تخطئه می‌کردند، پس از فتح کابل و بغداد، هوادار مداخله نظامی آمریکا در ایران شده‌اند و خواستار براندازی جمهوری اسلامی توسط آمریکایی‌ها. معلوم نیست چرا خشونت مردم علیه نظام‌های خودکامه و جبار ناپسند است و خشونت دولت‌های مجهز به پیشرفته‌ترین سلاح‌های انهدام جمعی پسندیده. توضیح این معیار دوگانه چه بسا در این نکته نهفته باشد که این دست از روشنفکران که عموماً «تخبه‌سالار»ند، چشم به قدرت دارند و آن چه بر قدرت‌مداران روا می‌دارند بر بی‌قدرتان روا نمی‌دانند.

ب) نقض حاکمیت و استقلال ملی

نظم نوین بین‌المللی مورد نظر نئومحافظه‌کاران آمریکایی، برقراری سیادت بی‌چون و چرای آمریکاست و احیای هنجارهای استعمار کهن که با حق تعیین

سرنوشت ملت‌های ضعیف و حاکمیت و استقلال ملی آن‌ها در تعارض است. حذف کمپانی‌های غیرآمریکایی از گردونه رقابت برای غارت منابع نفتی عراق و سرمایه‌گذاری در این کشور، با چنین دیدگاهی صورت گرفته؛ نیز دادن امتیازهای کوچک و بزرگ به کمپانی‌های نفتی آمریکا و شرکت‌های ساختمانی - نظیر بکتل - که رابطه تنگاتنگی با حزب جمهوری خواه آمریکا داشته‌اند.

سیاستی که بوش پسر در عراق به پیش برده، استقلال اوپک را نیز به زیر سؤال برده. اینک نه تنها چاه‌های نفتی عراق، بلکه منابع نفتی سعودی و کویت نیز زیر کنترل مستقیم ایالات متحده قرار گرفته. و این در حالی است که آمریکا از تضعیف کشورهای صادرکننده نفت - مشخصاً ونزوئلا - غافل نیست.

ادعا می‌شود که مداخله نظامی آمریکا در عراق هر چند در جهت مقاصد منفعت‌جویانه این دولت و مجتمع‌های نظامی - صنعتی و نفتی این کشور بوده است، اما از آن‌جا که یکی از فاسدترین و خودکامه‌ترین حکومت‌های منطقه را از میان برداشته و مردم عراق را از شر آن رهانیده، گامی مثبت است در راستای استقرار دموکراسی. بیانیه تحلیلی انجمن‌های اسلامی دانشجویان ۲۴ دانشگاه کشور پیرامون تحولات عراق و منطقه ("بگذارید تا این وطن دوباره وطن شود"، دوشنبه ۵ خرداد ۱۳۸۲) همین نکته را اشعار می‌دارد: "هرگاه ملتی از ظلم حاکمان ضحاک‌صفت خود چنان به تنگ آید که حقوق انسانی و آزادی و منابعش را به دست حاکمان به تاراج رفته و منافعش را بر باد رفته ببیند و از اصلاح امور خود ناامید و ناتوان گردد و دریابد که کاوه‌ای نیز دیگر پیدا نخواهد شد، اگر آرزوی آمدن اسکندری نکند، بر آمدنش افسوس نخواهد خورد و راه نخواهد بست و

دیگر در آن زمان توسل به حربه‌ای چون استقلال و حفظ تمامیت ارضی برای آوردن هر بلایی به سر ملت واکنشی در میان مردم جز تمسخر و پوزخند نخواهد داشت و حاکمان را سودی نخواهد بخشید، چرا که استقلال تنها زمانی برای یک ملت ارزش خواهد بود که به بهانه آن مصالح و منافع ملی و حقوق انسانی افراد مورد تعرض قرار نگیرد... این تصور که مثلاً حضور شخصی چون صدام به علت آن که عراقی است و بومی بهتر از شخصی چون گارنر یا برمر آمریکایی است می‌تواند مصالح و منافع ملت عراق را تأمین کند با نظر به سابقه تمامی دیکتاتورهای بومی تاریخ از پایه باطل و غلط است."

"انجمن‌های اسلامی دانشجویان" البته بخشی از جبهه دو خرداد بود و طبیعی‌ست که پس از تجربه ۶ ساله ریاست جمهوری خاتمی و مشاهده شکست پروژه اصلاحات از درون، اکنون چنان از "اصلاح امور خود ناامید و ناتوان" شده باشد که خود را در معرض انتخاب بین اسکندر و ضحاک ببیند و در این انتخاب اسکندر را بر ضحاک ترجیح دهد! اما اشتباه محض است که اصلاح‌طلبان حکومتی را که از آغاز بخشی از طبقات حاکمه بوده‌اند، قشر ممتاز جمهوری اسلامی و "خودی" با کاوه یکی پنداریم. کاوه غیرخودی بود و قیام کاوه، قیام مردم بر ضحاک. اگر فاتحه کاوه غیرخودی را خوانده باشیم، این نیز طبیعی‌ست که دایره انتخاب به اسکندر و ضحاک محدود شود که در این صورت انتخاب بین بد و بدتر نخواهد بود، که میان دو بدتر خواهد بود.

از این نکته پایه‌ای که بگذریم، بیانیه به طور غیرمستقیم به طرح پرسشی مهم و قابل تعمق می‌پردازد که نباید از کنار آن گذشت: آیا نباید اصول حقوق

بشر جهانی را ورای حق حاکمیت ملی قرار داد و در صورت نقض آن توسط حکومتی جبار، به مقابله با آن حکومت برخاست؛ ولو این که مقابله به مداخله در امور داخلی آن کشور منجر شود؟

بگذارید پیش از ارائه پاسخ مشخص به این پرسش، مهم‌ترین مبنای نظری و معتبرترین قراردادهای بین‌المللی را در این زمینه مورد بازبینی قرار دهیم. قرارداد صلح وستفالی (Westphalia) در سال ۱۶۴۸ که به جنگ‌های ۳۰ ساله اروپا پایان داد، نظم بین‌المللی‌ای را نیز شکل داد که گذار جامعه‌های فئودالی سنتی را به نظام‌های مدرن سیاسی مبتنی بر منطق دولت (Raison d'Etat) تسهیل و تأمین کرد. ۱۴۰ سال بعد، انقلاب فرانسه دولت-ملت‌ها را بر پایه زبان و فرهنگ مشترک شکل داد. با کنگره وین (۱۸۱۴-۱۸۱۵) که کمی پیش از سقوط ناپلئون بناپارت برگزار شد، سیاست خارجی مدرن پدید آمد، پیوند دولت-ملت‌ها بر قرار شد و اصطلاح "مناسبات بین‌المللی" رواج پیدا کرد. به این سان قرار داد صلح وستفالی مُشعر بر حق حاکمیت ملت‌ها، مبنای مناسبات بین‌المللی‌ای شد که تا همین چند سال پیش -یعنی تا فروپاشی شوروی و پایان جنگ سرد- مبنای خدشه‌ناپذیر مناسبات خارجی میان دولت‌ها بود. (نگاه کنید به هنری کیسینجر، ۱۹۹۴، فصل سی و یکم). در فاصله‌ی بین دو جنگ جهانی و نیز پس از جنگ جهانی دوم که حکومت شوروی به حمایت شماری از جنبش‌ها و انقلاب‌ها دست می‌زد، دولت‌های اروپایی و آمریکایی با اتکا به همین مبانی، شوروی را مورد مواخذه قرار می‌دادند و رفتار این دولت را در راستای "صدور انقلاب کمونیستی" محکوم می‌کردند. (بماند که برای این کار صلاحیت اخلاقی نداشتند!)

با فروریزی دیوار برلین و فروپاشی شوروی، اعلامیه جهانی حقوق بشر به مهم‌ترین و معتبرترین سند و ماخذ حقوق جهانشمول بشریت سراسر جهان بدل شد و التزام به آن واجب‌الاجراء گردید. به زودی اما این پرسش به میان آمد: رعایت مفاد اعلامیه جهانی حقوق بشر آیا مهم‌تر از به رسمیت شناختن حق حاکمیت ملی نیست؟ در جریان جنگ بی پایان یوگسلاوی، بیشتر روشنفکران اروپایی و افکار عمومی جهان به این پرسش پاسخ مثبت دادند؛ چرا که خطر "نسل‌کشی" (Genocide) آن کشور تجزیه شده را تهدید می‌کرد. بیشتر روشنفکران و نیز افکار عمومی جهان اما در برابر جنگ دوم خلیج فارس به مخالفت برخاستند و مداخله‌ی نظامی ایالات متحده را مصداق سیاست نئواستعماری دانستند. متأسفانه "بیانیه تحلیلی انجمن‌های اسلامی دانشجویان" به تفاوت میان این دو مورد نمی‌پردازد، این دو نمونه را یکسان می‌گیرد و هر دو را از مصداق مقابله‌ی اسکندر با ضحاک!

پیش از پرداختن به تفاوت‌های میان دو نمونه‌ی پیش‌گفته، خوب است به مجادله‌ای که درباره‌ی "صدور انقلاب" و تمایز آن با "پشتیبانی از یک انقلاب" - آن چنان که در نهضت سوسیالیستی - کمونیستی جریان داشت - اشاره‌ای کنیم. مقدمتاً بگویم که "صدور انقلاب" چه از نوع کمونیستی، چه از نوع اسلامی و چه از نوع سرمایه‌داری آن با لشکرکشی و کشورگشایی همراه بوده است. این اما از سوی نویسندگان "بیانیه تحلیلی..." مثبت قلمداد شده: "باید فراموش کرد که نقد حمله آمریکا به عراق از زاویه تنها مذموم دانستن حمله و جنگ و هجوم به کشوری دیگر نه تنها نقدی دقیق و جدی نبوده، که تنها اعتراضی سیاسی و گاه

غرض ورزانه خواهد بود؛ چرا که در آن صورت جنگ‌های صدر اسلام چون فتح مکه، حمله اعراب به ایران به منظور گسترش اسلام، حمله هلاکو به بغداد برای برچیدن خاندان مستبد عباسی و در سال‌های اخیر حمله آمریکا و ناتو به صربستان برای پایان دادن به حکومت خودکامه‌ی میلوسویچ و در همین سال گذشته حمله به افغانستان برای ساقط کردن جرثومه‌ی فساد‌ی چون حکومت طالبان نیز مورد ذم و نکوهش قرار خواهد گرفت."

نویسندگان "بیانیه تحلیلی" توضیح نمی‌دهند که چگونه می‌شود با ملاحظه مخالف بود و در عین حال از حمله اعراب به ایران و توسعه‌ی اسلام به زور شمشیر دفاع کرد؟ همان‌طوری که گفتیم "صدور انقلاب" تنها به هواداران اسلام سیاسی مربوط نیست، بلکه مسئله‌ای است که در برابر پیروان مکاتب سوسیالیسم و لیبرالیسم نیز قرار گرفته است.

به نگاه فردریش انگلس، سوسیالیست‌ها نباید خواستار "سعادت یا بهشت اجباری باشند؛ چرا که آن‌ها تاریخ را فرآورده‌ی فعالیت خود مردم می‌شمارند و رشد و آگاهی آنان را ملاک تغییر و تحول قرار می‌دهند." این آگاهی از جمله با آزمون و خطا به دست می‌آید. به گفته روزا لوکزامبورگ، آموزشی که یک ملت از راه خطای خود می‌بیند، هزار بار بیش از درست‌ترین فرمان‌های تحمیلی رهبران و برگزیدگان ارزش دارد. از این رو کسانی که با حرکت از واقعیات جامعه و کم و کیف آگاهی و ذهنیت مردم در پی تغییر و تحول جامعه اند، مدافع صدور انقلاب نیستند.

به گفته انگلس، "همه‌ی توطئه‌ها نه تنها بی‌فایده بلکه مضرند. آنان [سوسیالیست‌ها] به‌خوبی می‌دانند که انقلاب‌ها دلخواهانه و اراده‌گرایانه ساخته نمی‌شوند، بلکه همیشه و در هر کجا نتیجه ضروری شرایطی هستند که از اراده و هدایت احزاب معین یا طبقات جداگانه از هم به کلی مستقلند." (به نقل از هانا آرنت، ۱۹۷۰، ص ۱۲-۱۱). از چنین دیدگاهی، انقلاب را نمی‌توان صادر کرد. اما پراتیک اتحاد شوروی در افغانستان هیچ قرابتی با این تعبیر نداشت و بیشتر با صدور انقلاب یا بهتر بگوییم با تحمیل الگوی شوروی به جامعه‌ی افغانستان - به زور حضور "ارتش سرخ" - مطابقت داشت. دفاع برخی از دست‌اندرکاران بین‌الملل دوم سوسیالیست از استعمار نیز کم و بیش بر همین درک استوار بود. آن‌ها از اثرات "تمدن‌بخش" استعمار داد سخن می‌دادند و بدین اعتبار حاکمیت استعماری را منشأ انقلاب اجتماعی می‌انگاشتند. امروزه نیز دفاع از اشغال نظامی عراق توسط آمریکا، به خیال "صدور دمکراسی" از همان راه و رسمی پیروی می‌کند که پیشتر با عنوان "استعمار تمدن‌زا" دنبال می‌شد. با این همه پذیرش حق تعیین سرنوشت ملت‌ها به معنای آن نیست که التزام به رعایت حقوق جهانی بشر در هیچ شرایطی نمی‌تواند و نباید ماورای "حق حاکمیت ملی" قرار بگیرد. اگر از این اصل اساسی جانبداری می‌کنیم که شهروند هر کشوری باید از حقوق جهانی بشر برخوردار باشد، پس باید بپذیریم که شهروند هر کشوری در عین حال به عنوان عضوی از جامعه جهانی از حقوق شهروندی بین‌المللی برخوردار است. اما تحول حقوق شهروندی در مقیاس بین‌المللی، نظیر تحول حقوق شهروندی در مقیاس ملی، از مراحل تاریخی معینی می‌گذرد. اگر بخواهیم تئوری جامعه‌شناس انگلیسی

توماس مارشال [Thomas Marshall] (۱۹۶۳)، را درباره مراحل تاریخی مفهوم شهروندی ملاک قرار دهیم، در آن صورت باید نخست از شهروندی حقوقی، سپس شهروندی سیاسی و سرانجام شهروندی اجتماعی یاد کنیم.

شهروندی حقوقی بدون انحصار حق قضاوت و قانونگزاری توسط دولت ممکن نبود؛ همان طوری که حق شهروندی سیاسی بدون انحصار قوه قهریه توسط دولت و ایجاد یک دولت سراسری ملی میسر نبود و سرانجام حق شهروندی اجتماعی، بدون پذیرش مداخله دولت در توزیع مجدد درآمد و ایجاد "دولت رفاه" قابل تصور نبود. به لحاظ تاریخی، در عرصه ملی، شهروندی حقوقی بر شهروندی سیاسی، و شهروندی سیاسی بر شهروندی اجتماعی مقدم بوده‌اند. جامعه بشری، هنوز تا ایجاد یک دولت واحد بین‌المللی فاصله دارد و به دولت-ملت‌های گوناگون تقسیم شده است. اگر که دولت-ملت‌ها بر پایه اصل ویلسونی (Wilson) ملیت - یعنی زبان و فرهنگ مشترک - تفکیک نشده‌اند، در مواردی شاهد دول قاره‌ای نظیر اتحادیه اروپا هستیم. در قیاس با عرصه‌های سیاسی و اجتماعی، عرصه حقوقی بیش از پیش در جهت تکوین مفهوم حقوق جهانی شهروندی تحول یافته است.

پس از عهدنامه ورسای و تعیین دادگاهی بین‌المللی به منظور رسیدگی به جنایات جنگی در نخستین جنگ جهانی، دادگاه‌های نورنبرگ و توکیو از حق محاکمه فاشیست‌ها که به "جنایت علیه بشریت" دست زده بودند، برخوردار شدند. مفهوم "جنایت علیه بشریت" که پس از قتل عام آرامنه توسط ترک‌ها در سال ۱۹۱۵ تدوین گردید و تنها از جانب چند دولت به رسمیت شناخته شده بود، پس

از جنگ دوم جهانی مورد پذیرش اکثر دولت‌های اروپایی قرار گرفت. در فوریه ۱۹۹۳، شورای امنیت سازمان ملل تصمیم به تأسیس دادگاهی بین‌المللی گرفت که وظیفه‌اش قضاوت درباره اشخاصی بود که از ۱۹۹۱ به بعد آگاهانه و عامدانه حقوق جهانی بشر را در خاک یوگسلاوی سابق نقض کرده بودند. در تاریخ ۸ نوامبر ۱۹۹۳، به موجب قطعنامه ۹۵۵ شورای امنیت، دادگاهی مشابه به منظور رسیدگی به پرونده مسئولین قتل‌عام رواندا دائر گردید. توقیف ژنرال آگوستو پینوشه در ۱۶ اکتبر ۱۹۹۸ در لندن یک حادثه مهم قضائی - سیاسی در راستای استقرار عدالت بین‌المللی و تأسیس یک دادگاه جنائی بین‌المللی بود که سرانجام در تاریخ اول ژوئیه ۲۰۰۲ در لاهه تشکیل شد. این دادگاه بین‌المللی از حق قضاوت درباره جرم "نسل‌کشی"، جنایت علیه بشریت، و جنایات جنگی برخوردار است که هم‌اکنون از جانب ۷۱ کشور پذیرفته شده است. و جالب این‌که دولت بوشِ پسر از پذیرش این دادگاه سرباز زده است چرا که از افشای جنایت‌های دیروز و امروزش واهمه دارد و نمی‌خواهد که بال و پرش را ببندند. پس از افشای اسناد و مدارک مربوط به مشارکت عالی‌ترین مقامات حکومتی ایران همچون خامنه‌ای، رفسنجانی و فلاحیان در ماجرای ترور عناصر اپوزیسیون ایران در آلمان در دادگاه میکونوس (نگاه کنید به اسناد دادگاه میکونوس ۱، ۲ و ۳) اپوزیسیون جمهوری اسلامی در خارج از کشور بارها خواهان تشکیل دادگاه جنائی بین‌المللی برای پیگیری پرونده این قتل‌ها شده‌است. پیگرد و دستگیری سران حکومت‌های متهم به نسل‌کشی و کشتار جمعی، یکی از اقداماتی‌ست که به روشنی تکامل مفهوم حقوق جهانی شهروندی را باز می‌تاباند. بر عکس در عرصه

سیاسی حقوق جهانی شهروندی هنوز بی‌معناست. البته این واقعیتی است که ایالات متحده آمریکا به تنهایی بخش اعظم نیروهای انهدامی جهان را در انحصار دارد و به این اعتبار مدعی اعمال "قانون" خود بر سراسر جهان است. اما مداخله نظامی آمریکا به بهانه "استقرار دموکراسی" نه تنها مترادف با تأمین حقوق جهانی شهروندی در عرصه سیاسی نیست، بلکه مشخصاً به معنای تحمیل سیادت آمریکا بر جهانیان است. به عبارت دیگر، در حالی که هر شهروند آمریکایی شهروند درجه اول جهان محسوب می‌شود - چرا که قادر به تصمیم‌گیری درباره سرنوشت سیاسی کشوریست که سرنوشت سیاسی جهان را رقم می‌زند - و هر شهروند غیرآمریکایی در هر کجای دیگر جهان متناسب با درجه اهمیت کشورش در مناسبات بین‌المللی شهروند درجه دوم، سوم، چهارم و غیره محسوب می‌شود.

با این حال آیا فقدان حق شهروندی جهانی در عرصه سیاسی به این معناست که در دنیای کنونی عملاً نمی‌شود دولت خودکامه و مستبدی را وادار به تبعیت از حقوق جهانی بشر کرد؟ پاسخ ما به این پرسش منفی است. به نظر ما اعمال فشار افکار عمومی جهان می‌تواند جامعه بین‌المللی را به سمت اعمال فشار بر جنایتکاران سیاسی سوق دهد و آن‌ها را در تنگنا قرار دهد. اما این فشار باید تابع ضوابط و مقررات بین‌المللی باشد، نه خودسرانه و مطابق میل این یا آن قدرت جهانی و "دولت معظم". دوم آن که این فشار باید اساساً با استفاده از اهرم‌های حقوقی، تحریم‌های سیاسی و اقتصادی اعمال شود. سوم آن که مداخله نظامی تنها تحت شرایط فوق‌العاده استثنائی و اضطراری به منظور پایان‌بخشیدن به کُشت و کشتار مردم بی‌دفاع و "سل‌کشی" و برای مدتی محدود و زیر نظارت و هدایت

نهادهای بین‌المللی موجه صورت گیرد، بی‌آن‌که حق حاکمیت ملت مورد تعرض پایمال شود و تعیین حکومت جانشین بدون قید و شرط به آرای آن ملت واگذار گردد. شروط سه‌گانه فوق‌ناظر بر تضمین اصل حاکمیت مقررات و قوانین در مناسبات بین‌المللی، و نیز پذیرش اصل حق تعیین سرنوشت برای همه ملل می‌باشد. کاربرد این اصول، تفاوت حمله آمریکا و ناتو به صربستان برای پایان دادن به حکومت میلوسویچ از یک سو، و جنگ دوم خلیج فارس از سوی دیگر را روشن می‌کند. در حالی‌که سقوط حکومت میلوسویچ به منظور پایان دادن به قتل‌عام و مطابق با مقررات بین‌المللی و توافق جامعه بین‌المللی و نیز احترام به حق تعیین سرنوشت ملت صرب در تعیین حکومت جدید بود، حمله نظامی آمریکا به عراق به دلیل واهی "عدم نابودی سلاح‌های جمعی توسط رژیم صدام"، با نقض مقررات بین‌المللی و مصوبات سازمان ملل و به منظور برقراری حاکمیت آمریکا بر منابع نفتی و کل کشور عراق بوده است. ناگفته نماند که حتا مداخله نظامی آمریکا و ناتو در جنگ یوگسلاوی خالی از اشکالات و ایرادات جدی نبود و آن را به هیچوجه نمی‌توان الگویی برای آتیه پنداشت. با این حال توافق عمومی جامعه بین‌الملل در جلوگیری از قتل‌عام قومی از یک سو و رعایت حق حاکمیت ملت صربستان در تعیین حکومت جانشین از سوی دیگر، نفس چنین مداخله‌ای را توجیه می‌کند. برعکس، در جنگ دوم خلیج، آمریکا آشکارا به اعمال سیادت امپریالیستی در عراق مبادرت ورزید و استقلال و حق حاکمیت ملی عراق را نقض کرد.

دومین نقض اساسی "بیانیه تحلیلی انجمن‌های اسلامی دانشجویان ۲۴ دانشگاه کشور" در اینجاست که تفاوتی میان سیاست استعماری آمریکا از یک سو، با مداخله بین‌المللی به منظور تأمین حقوق جهانی بشر در این یا آن کشور معین قائل نیست. ما ضمن تأکید بر اصل استقلال و حاکمیت ملی در کشورمان از مداخله بین‌المللی تمامی نهادهای جهانی بالاخص سازمان ملل به منظور تأمین حقوق جهانی بشر در ایران جانبداری می‌کنیم و خواهان آنیم که با توجه به رأی دادگاه میکنونوس، تریبونال بین‌المللی برای رسیدگی به پرونده ترور مخالفین جمهوری اسلامی در خارج از کشور و نیز کشتار جمعی زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۰ و ۱۳۶۷ تشکیل گردد و سران جمهوری اسلامی به اتهام جنایت علیه بشریت مورد پیگرد، بازداشت و محاکمه این دادگاه بین‌المللی قرار گیرند.

ج) ائتلاف مجدد سلطنت و شریعت

راه‌کار براندازی به وسیله نیروی خارجی، هرچند در ساقط کردن سریع رژیم‌های کابل و بغداد موفق بوده است (ضمن آن که هم بن‌لادن و هم صدام حسین به‌طور "معجزه‌آسایی" دچار "غیبت کبری" شدند)، اما در ایجاد رژیم جانشین و برقراری نظم جدید ناتوان بوده است. در افغانستان قلمروی نفوذ رژیم کرزای از کابل فراتر نمی‌رود و نیروهای ملا عمر و طالبان همچنان در بسیاری از مناطق افغانستان قدرت را در اختیار دارند. در عراق، سقوط رژیم صدام و استقرار فرمانروایی گارنر در بغداد با تقویت شیعیان در جنوب، تداوم درگیری با بازماندگان ارتش صدام حسین در سراسر کشور، و ناروشنی وضعیت سیاسی

مناطق کردنشین در شمال عراق توأم بوده است. هم در افغانستان و هم در بغداد، سیاست آمریکا در ایجاد رژیم آلترناتیو بر ائتلاف ناهمگونی از نیروها مبتنی بوده است که دربرگیرنده وابستگان رژیم پیشین، عناصر غالباً ناشناخته و سرسپرده به آمریکا، جریان‌های اسلامی و گروه‌های ذی‌نفوذ محلی و منطقه‌ای می‌باشد. اما هنوز معلوم نیست که این رژیم‌های جانشین قادر به ایجاد حکومتی مرکزی خواهند بود یا نه. بدیهی‌ست که بدون یک حکومت مرکزی و در وضعیت هرج و مرج، کشور را دسته‌های مسلح محلی کشور "آداره" خواهند کرد. در صورت اخیر، هرج و مرج برای یک دوره نسبتاً طولانی تداوم خواهد یافت. مزیت چنین وضعیتی برای آمریکا این خواهد بود که به‌عنوان داور نهایی منازعات محلی و منطقه‌ای حضور خود را در کل منطقه تثبیت کند. اگر وضعیت فعلی متضمن حضور نظامی آمریکاست، تشکیل حکومت‌های مرکزی مبتنی بر ائتلاف‌های سیاسی یاد شده نیز قطعاً غیردمکراتیک، اگر نگوییم ضد دمکراتیک، خواهد بود. رژیم‌های جانشین عمدتاً با سنگینی وزن دو جریان سیاسی مشخص می‌شوند: الف) نهادهای وابسته به سلطنت نظیر افغانستان، و یا اشخاص و جریان‌های سرسپرده آمریکا نظیر چلبی در عراق، ب) نهادهای وابسته به شریعت نظیر روحانیون سنی در افغانستان و شیعه در عراق. از این رو برخلاف اظهارات آقای عمادالدین باقی در گفتگو با ایلنا (۱۳ خرداد ۱۳۸۲)، "استراتژی کلی‌ای که آمریکا دنبال می‌کند و اروپا هم در این بخش تضاد عمده‌ای با آمریکا ندارد این است که جهان باید به سمت دموکراتیزه‌شدن برود". باید بگوییم که استراتژی نئومحافظه‌کاران، نه پیشبرد دمکراسی، که تحقق سیاستی امپریالیستی و استعمارپرستانه است. این استراتژی در

تعارض کامل با اصول دمکراتیک است. شاید این طور ادعا شود که استراتژی آمریکا، لااقل از حیث تقویت جنبش ملی کرد، منشأ نوعی دمکراسی منطقه‌ای است. به نظر می‌رسد که از نقطه نظر دستگاه بوش، احزاب کرد در شمال عراق باید به عنوان یک نیروی سیاسی در رقابت با سایر نیروها مورد بهره‌برداری قرار گیرند؛ بی آن که هرگز اداره چاه‌های نفت کرکوک به آنها واگذار شود. طبعاً این سیاست دیر یا زود سبب بروز تنش‌هایی جدید میان آمریکا و نیروهای کرد منطقه خواهد شد. این سیاست استعماری آمریکا در منطقه نه به دمکراسی منطقه‌ای یاری می‌رساند، نه به دمکراسی سراسری. برعکس این سیاست دوباره نهادهای سنتی و ارتجاعی وابسته به شریعت، به سلطنت، و به استعمار را تقویت خواهد کرد.

دائرة بسته استبداد در ایران نیز بر مدار ائتلاف تاریخی دو نهاد سلطنت و شریعت چرخیده است. راه کار براندازی از طریق مداخله خارجی حاصلی جز جابجائی مجدد قدرت از روحانیت به سلطنت و توافقی تازه بین این دو نهاد نخواهد داشت. بدون بیداری جنبش مستقل جمهوری خواهانه و لائیک مردم ایران، دور تسلسل مزبور پایان نخواهد یافت. این تغییر و تحول دمکراتیک نیز تنها از درون جامعه می‌تواند بجوشد و دمکراسی را به ارمغان بیاورد. به بیان دیگر دمکراسی را نمی‌توان صادر کرد. هم‌اکنون نیز مشتاقان اجرای الگوی کابل و بغداد در ایران، شامل سلطنت‌طلبان در خارج و بخشی از جریان‌های وابسته به اصلاح‌طلبان در داخل می‌باشند. هم سلطنت‌طلبان و هم اصلاح‌طلبان حکومتی، پراگماتیست، اهل حساب و کتاب و پیرو منطق "مصلحت‌جویی" هستند. اگر طی شش ساله گذشته، بخشی از جریان‌های سلطنت‌طلب، پوشیده و آشکار در جهت

همکاری و دستیابی به تفاهم با اصلاح طلبان حکومتی تلاش کرده‌اند، چرا اکنون با توجه به حضور نظامی آمریکا در منطقه و اعمال فشار آن بر جمهوری اسلامی نمی‌توان متصور شد که بخشی از اصلاح طلبان حکومتی برای هماهنگی و نوعی همکاری با سلطنت طلبان در شرایط حساس کنونی آستین بالا نزنند. به علاوه، ایالات متحده آمریکا اینک نیروهای سازمان مجاهدین خلق ایران در عراق را تحت کنترل خود دارد و از این سازمان به عنوان نیروی فشار علیه جمهوری اسلامی استفاده می‌کند.

این فشار توأم با فشارهای دیگر (از فشار نهادهای بین المللی زیر نفوذ ایالات متحده گرفته تا فشارهای اقتصادی، سیاسی و روانی دستگاه بوشِ پسر) می‌تواند موقعیت حکام ایران را به شدت متزلزل کند. و این موقعیت متزلزل و مخاطره‌انگیز، بستر مساعد وقوع کودتاهاست. راست است که وجود نهادهای موازی در جمهوری اسلامی (ارتش / سپاه پاسداران، نیروهای انتظامی / بسیج... و به ویژه لباس شخصی‌های حزب‌اللهی) امکان اجراء و انجام کودتا در ایران را بسی فروکاسته است؛ اما نباید چنین احتمالی را به کلی از نظر دور داشت. در صورت تداوم فشارها امکان دارد که سپاه پاسداران دست به کودتا زند؛ آیت‌الله منتظری را جای خامنه‌ای نشانند، طاهری را جای مشکینی، نوری را جای خاتمی و "دولت در سایه" اصلاح طلبان مغضوبِ مشروطه‌خواه را جای "اقتدارگرایان" حاکم!

جا به جایی ولایت مطلقه فقیه با ولایت مشروطه‌ی فقیه، گرچه مایه‌ی خرسندی نئومحافظه‌کاران آمریکایی‌ست، گزین مطلوب آن‌ها برای ایران نیست. گزین مطلوب آن‌ها احیاء پادشاهی پهلوی‌ست. رضا پهلوی اما باید در نقش یک

"دمکرات" پا به صحنه بگذارد و ائتلافی از جریان‌ها و جرگه‌های سیاسی مختلف‌المشرب را پشت سر داشته باشد. به همین جهت است که رضا پهلوی مسئله‌ی احیاء سلطنت در ایران را به فردای برافتادن جمهوری اسلامی وانهاده است؛ آن هم از راه همه‌پرسی عمومی! و باز به همین دلیل است که به هر دری می‌زند تا شماری را با خود همراه کند؛ از جبهه ملی‌ها گرفته تا چپ‌ها تا کردها. دریغا که در این میان شماری از جمهوری‌خواهان ایرانی هم با او هم آواز شده‌اند و شعار همه با هم را سر داده‌اند که در انقلاب بهمن به فاجعه‌ی قدرت‌یابی خمینی انجامید.

منشور ۸۱ که همزمان با بیست و چهارمین سالگرد پیروزی انقلاب بهمن انتشار یافت، بازتاب تمایل شماری از جمهوری‌خواهان ایرانی به نوعی ائتلاف با سلطنت‌طلبان است. همان‌گونه که آقای حسین باقرزاده یکی از تهیه‌کنندگان منشور مزبور بارها خاطرنشان ساخته است: "منشور تا حد امکان به بیان یک سلسله از اصول پرداخته و از تعیین اشکال تحقق آن و حتا نوع حکومت اجتناب ورزیده است" (باقرزاده، ۲۲ بهمن ۱۳۸۱). چرا که "دمکراسی هدف است و جمهوری وسیله‌ی استقرار آن" (باقرزاده، ۲۲ بهمن ۱۳۸۱). با این حال مطمئن نیستند که آیا همه‌ی جمهوری‌خواهان با ایشان همفکرند و حاضرند که با سلطنت‌طلبان به همکاری برآیند یا نه: "اکنون باید دید که آیا این نگرانی هنوز هم در بین این دسته از جمهوری‌خواهان باقی‌ست یا آنان آمادگی آن را یافته‌اند تا پرچم دمکراسی را به دست بگیرند و از این که افرادی جز جمهوری‌خواهان نیز احیاناً با آنها راه بیافتند هراسی به دل راه ندهند؟" (باقرزاده، ۶ خرداد ۱۳۸۲)

جمهوری خواهان اما با سلطنت طلبان همراه نیستند؛ به این دلیل ساده که مقصدهای شان یکی نیست. یکی به دنبال استقرار و احیاء نظام سلطنت پهلوی در ایران است - که دشمنی اش با دموکراسی و لائیسیته زمینه ساز برآمدن جمهوری اسلامی شد- و دیگری به دنبال استقرار جمهوری لائیک و دموکراتیک که با هیچ نهاد موروثی و غیرانتخابی سر سازگاری ندارد؛ یکی متکی به طبقه ی حاکم پیشین است و وزراء و امراء و رؤسای رژیم محمدرضا شاه پهلوی؛ دیگری متکی به طبقات و اقشار میانه ی مدرن، مزد و حقوق بگیران شهرنشین و روشنفکران و کوشندگان سیاسی ای که عمرشان در راه مبارزه برای آزادی سپری شده است؛ یکی در صدد دست یافتن به امتیازات از کف رفته و بر قرار ساختن مناسبات ناعادلانه پیشین است و دیگری در صدد اجرای بی قید و شرط موازین جهانی حقوق بشر، رعایت شأن و حیثیت ذاتی انسان، آزادی عقاید و ادیان، برابری حقوق زن و مرد، تأمین عدالت اجتماعی و حقوق اقلیت های ملی و قومی؛ یکی وابستگی به بیگانه و پیروی از سیاست های قدرت های امپریالیستی و مشخصاً ایالات متحده را عیب نمی داند و دیگری تأمین استقلال ایران و استقرار حکومتی ملی را شرط لازم پیشرفت راستین کشور می داند. بی دلیل نیست که سلطنت طلبان در پیوندی تنگاتنگ با وزارت امور خارجه ی آمریکا - و این روزها با پنتاگون آقای رمسفلد- راه افتاده اند و جمهوری خواهان اصیل پیوسته بر این اصل پا فشرده اند که با مداخله ی نظامی آمریکا در ایران مخالفند و نمی خواهند که از این راه ایران "آزاد" شود!

۲. براندازی رژیم از راه انقلابی مشابه انقلاب بهمن

براندازی جمهوری اسلامی از راه یک انقلاب خشونت‌آمیز توده‌ای، راه‌کار دیگری است که از جانب بخشی از جریان‌های چپ تبلیغ می‌شود. این بخش از جنبش چپ ایران با الهام از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ و نیز الگوی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه بر این باور است که سرنگونی واقعی جمهوری اسلامی تنها بر پایه اعتصاب عمومی سیاسی و قیام مسلحانه کارگران و زحمتکشان به دست می‌آید و هیچ شیوه دیگری جز انقلاب و سرنگونی خشونت‌آمیز معنایی جز کودتا، رفرم، یا رفتن یک جناح و آمدن جناحی دیگر از بورژوازی در بر ندارد. از برداشت سطحی و محدود این بخش از انقلابی‌های چپ از پیروزی انقلاب که بگذریم، می‌بینیم که تعریف این‌ها از مقوله‌ی انقلاب و اصلاح چقدر نزدیک به تعریفی است که از سوی اصلاح‌طلبان حکومتی ارائه شده است. به این معنا که هر دو انقلاب را براندازی خشونت‌آمیز رژیم سیاسی به دست "توده‌ها" تلقی می‌کنند و اصلاح را تغییر یا تغییراتی مسالمت‌آمیز در چهارچوب یک نظام می‌دانند.

توسل توده‌های مردم به روش‌های خشونت‌آمیز اما در نفس خود دال بر حرکت انقلابی نیست و برافتادن جمهوری اسلامی نیز لزوماً در نتیجه‌ی انقلاب خشونت‌آمیز مردم جامه عمل نمی‌پوشد. تحول انقلابی در ایران به احتمال زیاد مسالمت‌آمیز نخواهد بود؛ اما این معادل اعمال خشونت در مقیاس توده‌ای نیست. باید بین اعمال خشونت (violence) و اعمال قهر یا زور فرق گذاشت. در فارسی واژه‌ی قهرآمیز هم به جای خشونت‌آمیز به کار می‌آید و هم برای "جبرآمیز" و "قهرآمیز"؛ چرا که "قهر" - گرچه در برابر آشتی‌ست - مترادف با "عذاب‌کردن،

سیاست کردن، تنبیه کردن، چیره شدن، غلبه کردن" هم است (فرهنگ فارسی معین، جلد دوم، ص ۲۷۵۵). چه بسا به این دلیل هم در فرهنگ سیاسی ما "مبارزه قهرآمیز" غالباً مترادف "خشونت‌آمیز" به کار رفته است. حال آن که مبارزه قهرآمیز، لزوماً توأم با "خشونت" نیست. مهاتما گاندی رهبر بزرگ جنبش استقلال هند، همه نفوذ معنوی خود را به کار بست که مردم هند در برابر ارتش اشغالگر بریتانیا دست به کارهای خشونت‌آمیز نزنند؛ اما مبارزه‌ای که به رهبری او به پیروزی رسید، بیشتر مبارزه‌ی یک جنبش توده‌ای قهرآمیز غیرخشونت‌آمیز بود. هندوها با نافرمانی مدنی، اعتصاب عمومی، راه‌پیمایی‌های اعتراضی و بست‌نشینی‌های غیرقانونی بود که استعمارگران انگلیسی را عاجز کردند و به تسلیم وا داشتند.

قدرت یک جنبش توده‌ای با میزان شکاف میان مردم و حکومت، شمار شرکت‌کنندگان در جنبش و حد تشکل، آگاهی و روحیه مبارزاتی مردم سنجیده می‌شود. هر چه یک حکومت منفورتر، شکاف جامعه با آن عمیق‌تر، اعتقاد و عزم مردم در برانداختن آن بیشتر و درجه تشکل و آگاهی نیروهای شرکت‌کننده در جنبش گسترده‌تر باشد، به همان اندازه امکان اعمال زور و اراده‌ی آن جنبش بیشتر خواهد بود. برعکس، کم و کیف خشونت یک جنبش به سه عامل بسته است: الف) اشکال و شیوه‌های مقابله‌ی حکومت با جنبش توده‌ای؛ ب) شدت و مدت درگیری سیاسی میان حکومت و جنبش؛ ج) فضای بین‌المللی.

درنده‌خویی و سیاست خشونت نظام مذهبی حاکم بر ایران بر کسی پوشیده نیست. این درنده‌خویی و خشونت اما از جنگ هشت ساله با عراق سرچشمه

نمی‌گیرد؛ عمدتاً هم از عناصر بی‌طبقه (اراذل و اوباش یا لومپن‌ها)ی که یکی از پایه‌های اجتماعی حکومت را تشکیل داده‌اند، ناشی نمی‌شود. این درنده‌خویی و خشونت در ذات فرهنگ مذهبی و اسلام سیاسی ریشه دارد. درست به همین دلیل است که نباید نسبت به واکنش‌های جمهوری اسلامی در سراشیب سقوط دستخوش ساده‌اندیشی و خوش‌بینی شد. حکومت و پایه‌های اجتماعی‌اش به محض آن که خود را در خطر مرگ ببینند، بار دیگر به بدترین شکل‌های خشونت دست خواهند زد و در این صورت مردم هم چاره‌ای جز دفاع از خود نخواهند داشت و به یقین بخش‌هایی هم به خشونت متقابل روی خواهند آورد. با این حال نباید از یاد برد که:

الف) پایگاه اجتماعی حکومت بیش از ده درصد کل جامعه ایران نیست و این‌ها نه به دلیل باور به جمهوری اسلامی که بیشتر به خاطر وابستگی شفلی، مالی، مصلحت‌طلبی و عافیت‌اندیشی، جانب آن‌ها را گرفته‌اند.

ب) حکومت دچار آن چنان بحران عمیق سیاسی و عدم مشروعیت اخلاقی^۲ است که بخشی از همدستان و حامیان پیشینش نیز اینک به عنوان ضحاک از او یاد می‌کنند. به بیان دیگر بحران در میان بالایی‌ها به جایی رسیده که دیگر نمی‌توانند یک پارچه عمل کنند و به شیوه گذشته حکم برانند.

ج) تجربه دو دهه حاکمیت دینی، اکثریت بزرگ جامعه و به ویژه اقشار میانه و مزدبگیر را به ضرورت جدایی دین از دولت رسانده و اهمیت دمکراسی و لائسیته.

د) جمهوری اسلامی پس از ناکام ماندن در "صدور انقلاب اسلامی" و پس از فتح کابل و کربلا به دست آمریکا زیر چنان فشار بین‌المللی‌ای قرار گرفته و با چنان محصورهایی روبروست که دیگر نمی‌تواند بی‌ملاحظه به مصاف جنبش توده‌ای برود.

این ملاحظات زمینه مساعدی برای پاگیری یک جنبش توده‌ای پیشروست. این جنبش در صورت برخورداری از یک رهبری پخته می‌تواند اراده خود را بر حکومت تحمیل کند و آن را به واپس‌نشینی‌هایی وادارد. به بیانی دیگر هر چه درجه آگاهی و سازمان‌یابی مردم بیشتر، تعارض بالایی‌ها بیشتر و نهادهای سرکوبی ناتوان‌تر. و این همان و گسترش جنبش توده‌ای، افزایش فشار بین‌المللی، و واپس‌نشینی‌های بیشتر جمهوری اسلامی همان: از آزادی زندانیان سیاسی گرفته تا آزادی مطبوعات. در چنین فرایندی بعید نیست که حکومت به یک انتخابات آزاد زیر نظر ملل متحد تن دهد که پیش‌درآمد برپایی مجلس مؤسسان است. در چنین وضعیتی‌ست که می‌شود از برافتادن قهرآمیز حکومت بدون توسل به خشونت حرف زد.

با این همه هرگز نمی‌توان شکل انتقال قدرت را به دقت و درستی پیش‌بینی کرد و به یقین گفت کدام یک از سناریوهای انتقال قدرت در ایران به وقوع می‌پیوندد. اما یک چیز مسلم است و آن این که فرایند انتقال قدرت هر چه ریشه‌ای و تا به آخر، نوع لائیسیتته و دمکراسی‌ای که به جای تئوکراسی حاکم می‌نشیند، ناب‌تر و جان‌دارتر. و این همان چیزی‌ست که نه تنها اصلاح‌طلبان حکومتی، که بسیاری از ملی-مذهبی‌های ما هم از آن واژه دارند. به جای ابراز

این واهمه اما از مخاطرات گذار خشونت‌آمیز می‌گویند، پرهیز از قهر به هر قیمت و باور خدشه‌ناپذیرشان به مسالمت!

اما جز حکام بی‌آزم ایران کیست در این کشور که خشونت را فضیلت بخواند و راه مطلوب برافتادن جمهوری اسلامی را دست یازیدن مردم به مبارزه مسلحانه بداند. اگر حکام به روی مردم اسلحه نکشند و پاسخ اعتراض‌ها را با گلوله و شکنجه و زندان ندهند، زمینه‌ای برای اعمال خشونت توده‌ای وجود نخواهد داشت. اما نمی‌شود از مردم انتظار داشت و پیوسته در گوششان خواند که در برابر خشونت حکام، همواره خشم خود را فروخورند و دست از پا خطا نکنند. جای بسی شگفتی است که تهیه‌کنندگان بیانیه "برای اتحاد جمهوری خواهان ایران" که از این اصول مقدماتی نیک آگاهند و خود را معتقد به اصول اعلامیه حقوق بشر می‌دانند حاضر نیستند که از یک اصل بدیهی - که به روشنی در این بیانیه تاریخی آمده - دفاع کنند و حق مردم برای قیام و "شورش" بر جباران را به رسمیت بشناسند. ترجیح ما و نیز اکثریت مردم ایران به مبارزه مسالمت‌آمیز برای برچیدن بساط جمهوری اسلامی به هیچ وجه به این معنا نیست که اعمال خشونت توده‌ای در واکنش به خشونت حکومت را حق مسلم مردم ندانیم، آن را تخطئه کنیم و به "عوامل خارجی و یا عناصر مشکوک داخلی" نسبت دهیم.

این البته به آن معنا نیست که هر گونه خشونتی علیه حاکمان را جایز بدانیم. مردم هم فهمیده‌تر و پخته‌تر از آنند که بی‌دلیل به اعمال خشونت‌آمیز دست زنند و حزب‌اللهی‌های هار را تحریک کنند. از آغاز هم این ارتجاع مذهبی بود که بی‌سابقه‌ترین نوع خشونت را در تاریخ معاصر ایران به کار بست. مراد ما در این

جا آن خشونت برهنه، رایگان و عوام فریبانه‌ای است که از فردای انقلاب بهمن رواج یافت؛ با "دادگاه‌های انقلاب" و "اعدام‌های انقلابی". افکار عموم جامعه در آن هنگام نسبت به سیاست خشونت حساسیت چندانی نداشت و این دست تازه به قدرت‌رسیدگان را باز می‌گذاشت که بی‌دغدغه به کین‌خواهی از حکام پیشین برآیند و هر که را می‌خواهند از میان بردارند. امروز اما ذهنیت جامعه به کلی فرق کرده و کم‌اند جریان و جرگه‌های سیاسی‌ای که به مخالفت اصولی با حکم اعدام نرسیده باشند و آزار و شکنجه زندانی را روا بدانند.

باور خدشه‌ناپذیر ما به لغو حکم اعدام و شکنجه اما به معنای آن نیست که بر جنایت‌های حکام ایران و پایوران‌شان چشم ببندیم. بر خلاف "دادگاه‌های انقلاب اسلامی" که از فردای انقلاب بهمن ماشین کُشت و کشتار را به راه انداختند، ما جانبدار تشکیل "هیئت حقیقت‌یاب" هستیم و برپایی دادگاه علنی برای رسیدگی به شکایت‌های قربانیان خشونت سیاسی در ایران اسلامی؛ گشایش پرونده عاملان و آمران کشتارهای دسته‌جمعی زندانیان سیاسی پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ و کشتار بزرگ ۱۳۶۷؛ قتل‌های سیاسی زنجیره‌ای؛ ناپدید شدن و شکنجه دگراندیشان در داخل کشور و ترور مخالفان سیاسی در خارج از کشور؛ در یک کلام رسیدگی به موارد نقض حقوق بشر در ایران از بدو بنیان‌گذاری جمهوری اسلامی.

۳. براندازی رژیم از راه نافرمانی مدنی و فشار بین‌المللی

اینک در صف جمهوری‌خواهان سه طیف را می‌شود از هم تفکیک کرد. طیف نخست سرنوشت خود را به جریان اصلی اصلاح‌طلبان حکومتی گره زده است. این

طیف که پس از انتخابات ۲ خرداد ۱۳۷۶ از حامیان پر و پا قرص خاتمی و مشی اصلاح از درون" بود، با شکست اصلاح طلبان حکومتی در انتخابات شوراهای شهر در ۹ اسفند ۱۳۸۱، یک چندی در گومای سیاسی فرورفت. با تغییر موضع جبهه مشارکت و انتشار "بیانیه نیروهای فرهنگی - سیاسی ایران درباره راه کارهای تقویت توان ملی در برابر تهدیدات خارجی" (۳۰ اردیبهشت ۱۳۸۲) سردمداران این طیف از گومای سیاسی برخاستند و بیانیه "برای اتحاد جمهوری خواهان ایران" را بیرون دادند (۷ خرداد ۱۳۸۲). از دیدگاه این جریان استقرار جمهوری لائیک در ایران هدف نهایی است، نه هدف فوری. هدف فوری، به راه انداختن یک جنبش گسترده مسالمت آمیز اصلاح طلبانه است که "می تواند اقتدارگرایان را به تمکین و پذیرش مطالبات مردم و ادار سازد". برنامه‌ی عمل پیشنهادی این جریان، همکاری و حمایت از آن بخش از اصلاح طلبان حکومتی است - به طور مشخص جبهه مشارکت - که از سیاست "فشار از پایین، چانه زنی در بالا" پیروی می کند؛ برای دستیابی به ولایت مشروط فقیه و جمهوری دمکراتیک دینی. لازمه رسیدن به این هدف اما مقابله‌ی آشکار و پنهان با گرایش‌هایی است که برای برچیدن بساط جمهوری اسلامی می کوشند. از این روست که "اتحاد جمهوری خواهان ایران" کشتی به حرکت‌های اعتراضی جدی علیه جمهوری اسلامی ندارد و بیشتر در کار طرح و تثبیت خود به مثابه یک نیروی سیاسی است و تبلیغ مفاد بیانیه‌اش.

طیف دوم در برگیرنده‌ی آن بخش از جمهوری خواهانی است که به رغم اعتقادشان به براندازی جمهوری اسلامی، شکل حکومت آینده ایران را مسئله ثانوی می پندارند. از دیدگاه این طیف، حرکت در راستای براندازی جمهوری

اسلامی از رهگذر ائتلاف جمهوری خواهان و سلطنت طلبان می گذرد و پس از برافتادن جمهوری اسلامی ست که مسئله جمهوری به محور مبارزه سیاسی تبدیل می شود. "منشور ۸۱" باورها و خط مشی این طیف را باز می تاباند.

طیف سوم در برگیرنده جمهوری خواهانی ست که نه تنها بر اصلاح ناپذیری جمهوری اسلامی و لزوم براندازی آن در تمامیتش پا می فشارند، بلکه مسئله لائسیسم و جمهوری را مسئله بی واسطه و فوری ایران می دانند. مرزبندی روشن با جریان سلطنت طلبی و اصلاح طلبان حکومتی، جنبه ی سلبی خط مشی سیاسی این طیف است و برقراری جمهوری لائیک و دمکرات، وجه ایجابی آن. راه کار این طیف از جمهوری خواهان لائیک، "براندازی نظام به مدد نیروی نظامی خارجی" نیست، پیوند با جنبش های دمکراتیک داخل کشور است و بازتاباندن خواسته های به حق این جنبش ها در افکار عمومی جهان.

ما که خود را جزئی از این طیف می دانیم بر این باوریم که با توجه به انزجار گسترده ی مردمان ایران و جهان نسبت به جمهوری اسلامی و در صورت تلفیق مؤثر نافرمانی های مدنی در داخل کشور و اعمال فشار بین المللی، می شود به برچیده شدن بساط جمهوری اسلامی بدون خشونت های گسترده امیدوار بود. این امکان اما تنها در صورتی تحقق می یابد که حکومت در وضعیتی به کلی تدافعی قرار گیرد و پیکار دمکراتیک مردم در وضعی کاملاً تهاجمی. در این وضعیت قدرت دوگانه، حکومت چه بسا مجبور به آزادی زندانیان سیاسی شود و آزاد کردن مطبوعات و احزاب و سندیکاها و بازگشت بی قید و شرط پناهندگان

سیاسی به کشور. این زمینه‌ی مساعد فراخواندن مجلس مؤسسان است و انتخابات آزاد نمایندگان مردمان ایران؛ زیر نظر ملل متحد.

۴. رفراندم، فراخواندن مجلس مؤسسان و انتخابات آزاد

نظر به جایگاه رفراندم در استقرار نظام جمهوری اسلامی و نیز طرح مجدد این شعار از جانب طیف‌های گوناگون، در وضعیت کنونی لازم می‌دانیم درباره‌ی این موضوع اندکی مکث کنیم.

رفراندم یا همه‌پرسی به منظور تصویب قانون اساسی یک ابداع انقلابیست که نخستین بار توسط ژاکوبین‌ها در خصوص تصویب قانون اساسی ۲۴ ژوئن ۱۷۹۳ فرانسه به کار گرفته شد (اریک هابسبام، ۱۹۶۲، ص ۶۹). آن قانون اساسی که اولین قانون به راستی دموکراتیک اعلام شده از جانب یک دولت مدرن بود، بعدها مبنای اعلامیه جهانی حقوق بشر قرار گرفت. در این قانون، حق رأی عمومی برای همه شهروندان -صرفنظر از میزان دارائی‌شان- به رسمیت شناخته شده بود. اما این قانون هرگز معمول نشد و بیشتر در محدوده‌ی یک سند تاریخی باقی ماند.

اسناد و قوانین مؤسس اولین جمهوری‌های فرانسه از راه رفراندم به تصویب رسیدند تا به روشنی از منشورها (چارت‌ها)ی "اعطا شده" به وسیله پادشاهان مشروطه متمایز گردند. به بیان دیگر، به جای توشیح قانون مشروطیت توسط پادشاه (به مثل توسط پادشاه دانمارک، فردریک هفتم در ۵ ژوئن ۱۸۴۹)، در فرانسه این همه‌پرسی بود که به قانون اساسی جمهوری اعتبار بخشید.

در قیاس با دمکراسی پارلمانی یا نمایندگی، رفراندوم را می‌توان یکی از اشکال دمکراسی مستقیم دانست. در حالیکه رفراندوم مبتنی به ارجاع مستقیم به آرای عمومی در اخذ تصمیمات است، پارلمان و دیگر نهادهائی که نمایندگان مردم را در بر می‌گیرند به نیابت از مردم تصمیم می‌گیرند. از این رو مدافعین دمکراسی پارلمانی در فرانسه همواره با دیده‌ی تردید به محاسن رفراندوم نگریسته‌اند. این بی‌اعتمادی بالاخص به بعضی تجارب تاریخی نیز مستند است که برخی از شناخته شده‌ترین‌هایشان عبارتند از بهره‌برداری‌های عوامفریبانه‌ی ناپلئون بناپارت (در ۱۷۹۹، ۱۸۰۲، ۱۸۰۴ و ۱۸۱۵) و سپس لوتی ناپلئون (در ۱۸۵۱، ۱۸۵۲ و ۱۸۷۰) به منظور اخذ رأی اعتماد مردم در مقابل پارلمان.

بدین سبب از نگاه دمکرات‌های فرانسه، استفاده از رفراندوم به عنوان یک شیوه‌ی پوپولیستی اخذ رأی اعتماد، ارزش و اعتبار خود را برای مدت طولانی از دست می‌دهد تا آن که در ۲۱ اکتبر ۱۹۴۵ ژنرال دوگل مجدداً با استفاده از این ابزار در جهت احراز مشروعیت برای تصویب قانون اساسی جدید فرانسه بهره گرفت. دو رفراندوم دیگر، یکی در ۵ ماه مه و دیگری در ۱۳ اکتبر ۱۹۴۶ برای تأسیس جمهوری چهارم برگزار شد؛ حال آن که قانون اساسی فرانسه چنین رفراندوم‌هائی را پیش‌بینی نمی‌کرد. به علاوه، جمهوری پنجم از طریق یک رفراندوم در تاریخ ۲۸ سپتامبر ۱۹۵۸، جایگزین جمهوری چهارم شد. با این همه تا سال ۱۹۵۸، رفراندوم مقننه هرگز در فرانسه برگزار نشده بود. کلیه رفراندوم‌های پیشین، از نوع رفراندوم‌های مؤسسان یعنی در ربط با تصویب قوانین اساسی مجلس مؤسسان بودند. تنها از ۱۹۵۸ به این سو، رفراندوم مقننه در قانون اساسی

جمهوری پنجم به رسمیت شناخته می‌شود. در ماده‌ی سوم این جمهوری، فراندم هم ارز با نمایندگی به عنوان یکی از دو مجرای اعمال "حاکمیت ملی" تعریف می‌گردد. به این شرح: "حاکمیت ملی به مردم تعلق دارد که آن را از طریق نمایندگان خود یا از طریق فراندم اعمال می‌کنند."

با این حال نهاد دیگر قانون اساسی جمهوری پنجم، حیطةی مواردی را که می‌توانند به همه‌پرسی گذاشته شوند، بسیار محدود می‌کند. یکی از این موارد، به اخذ رأی مشورتی مردمان مناطقی مربوط می‌شود که خواهان جدائی، الحاق یا تعویض قلمرو منطقه‌ای خود هستند (ماده‌ی ۵۳). دو مورد اصلی دیگر به فراندم‌های مؤسسان (ماده‌ی ۸۹) و فراندم‌های قانونگذاری (ماده‌ی ۱۱) مربوط است. در سطح محلی و منطقه‌ای، چه شهردار، چه شورای شهرداری، و چه درصدی از اهالی، حق درخواست فراندم دارند؛ در سطح کشوری، رئیس جمهور از چنین حقی برخوردار است.

در میان کشورهای اروپائی، فراندم سنتی رایج است و هم اکنون در قانون اساسی اتحادیه اروپا ملحوظ شده است. به طور کلی می‌توان گفت که فراندم‌های مؤسسان همواره پس از تصویب قانون اساسی در مجلس مؤسسان به همه‌پرسی عمومی نهاده می‌شود و نه بر عکس. این روش عیناً در کشورهای غیراروپائی از جمله در آفریقای جنوبی به تاریخ ۲۷ آوریل ۱۹۹۴ به کار گرفته شد و به موجب آن قانون اساسی که ابتدا در مجلس به بحث نمایندگان نهاده شده بود، به همه‌پرسی گذاشته شد و به تصویب رسید.

در انقلاب بهمن نیز، خمینی از ابزار همه‌پرسی استفاده کرد؛ اما رجوع وی به رفراندوم به همان شیوه‌ی پوپولیستی و عوام‌فریبانه‌ای بود که در مورد ناپلئون و لوئی ناپلئون به نمایش گذاشته شد. به این معنا که وی از این ابزار نه جهت اعمال حاکمیت مستقیم مردم، بلکه به عنوان مهر تأیید و ابراز اعتماد به نظامی که قرار بود قانون اساسی‌اش بعداً تصویب گردد، استفاده نمود. مردم به نظامی رأی دادند که هیچ از قانون و نهادهای اساسی‌اش خبر نداشتند. انزجار همگانی از رژیم شاه و نه شناخت یا تمایل به جمهوری اسلامی، نتیجه رفراندوم مزبور را تعیین کرد. امروز، در پرتوی تجربه دیروز، به سختی می‌شود تصور کرد که برگزاری رفراندوم پیش از تشکیل مجلس مؤسسان، تدوین قانون اساسی و تعیین نهادهای پایه‌ی نظام آینده ایران، متحقق شود.

بدیهی‌ست که برای فراخواندن مجلس مؤسسان، ضروریست شرایط انتخابات آزاد نمایندگان و فرصت کافی برای تبلیغ، مباحثه و روشنگری سیاسی-فرهنگی از جانب اشخاص، نهادها، اتحادیه‌ها و احزاب سیاسی فراهم شده باشد. نیز بدیهی‌ست که برگزاری چنین انتخاباتی به ضمانت‌های سیاسی و اهرمهای اجرایی نیازمند باشد که در صورت اقتدار بلامنازع جمهوری اسلامی میان تهي‌اند. این ضمانت‌ها زمانی معنا و مفهوم می‌یابند که بساط نظام جمهوری اسلامی به کلی برچیده شده باشد و یا آن که در نتیجه گسترش جنبش اجتماعی و اعتراضی مردم از یک سو و فشارهای بین‌المللی از سوی دیگر، قدرت دوگانه‌ای در کشور به وجود آمده باشد که بر اثر آن جمهوری اسلامی کاملاً در موضعی تدافعی قرار گیرد، قادر به اعمال سیادت خود نباشد و در عمل به انتخابات آزاد گردن نهد.

این، آن شقیست که در نمونه‌ی آفریقای جنوبی و در انقلاب‌های اروپای شرقی دیده شد و از آن به عنوان گذار غیرخشونت‌آمیز به یک جمهوری دموکراتیک پلورالیست و غیرنژادپرست یاد شده است. لازمه این شیوه‌ی دگرسازی نظام، دامن‌زدن به یک جنبش نیرومند نافرمانی مدنی و اعمال فشار افکار عمومی و نهادهای بین‌المللی است تا شرایط انتخابات آزاد برای فراخواندن مجلس مؤسسان آماده گردد و سپس قانون اساسی جدید به همه‌پرسی گذاشته شود. طبعاً در صورت مقاومت رژیم، امر فراخواندن مجلس مؤسسان و فراندم به برافتادن جمهوری اسلامی موکول می‌شود.

در چنین حالتی، حق قیام خشونت‌آمیز مردم علیه حکومت دینی به عنوان یکی از حقوق بینادین مصرحه در اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر باید به رسمیت شناخته شود. چنین حالتی گرچه مطلوب نیست، اما اجتناب از آن به روش سردمداران جمهوری اسلامی در برابر نافرمانی مدنی بسته است. هر آئینه الیگارشی تئوکراتیک حاکم بر ایران در برابر اعتراض حق‌خواهانه مردم روشی جز خشونت و توسل به اجامر و اوباش حزب‌اللهی در پیش نگیرد، دیر یا زود صدای انقلاب را از طریق انفجارهای توده‌ای خواهد شنید.

بحران سیاسی عمیق در میان "بالائی‌ها" و ناتوانی آنها در حکمرانی به شیوه‌ی گذشته از جمله در دو طرح مختلف فراندم که در محدوده‌ی نظام عنوان شده، نمود یافته است.